



# ویلاگ خون آشام ۲

باران بیخ بر جاده

نویسنده: پیت جانسون  
مترجم: اعظم مهدوی

## پیشگفتار

سلام! من مارکوس هستم. اول یک چیزی بگویم، اگر کسی این وبلاگ را بخواند ممکن است توی دردسر بیفتم. چون این وبلاگ، یک وبلاگ فوق‌محرمانه است. اگر اشتباهی یا اتفاقی گذر آدمِ ناجوری به اینجا بیفتد، احتمالاً برای من گران تمام می‌شود. منظورم از آدمِ ناجور هم هرکسی می‌تواند باشد. حتی خودِ تو!

خب، راستش را بخواهی، از نظر من هیچ‌کس آن‌قدر قابل اعتماد نیست که رازهای نگفتمی‌ام را برایش فاش کنم.

تا شب جشن تولد سیزده‌سالگی‌ام، من هنوز یک پسر معمولی بودم،

یا حداقل این طور فکر می‌کردم. تا اینکه آن شب مامان و بابایم بهم گفتند نیمه خون آشام هستند! و من هم به زودی به یک نیمه خون آشام تبدیل می‌شوم. اولش فکر کردم عقلشان را از دست داده‌اند، یا سرِ کارم گذاشته‌اند. تا اینکه یک روز سروکله‌ی یک دندان‌نیش نوک‌تیز و براق توی دهانم پیدا شد. بعد هم توی مدرسه خیلی اتفاقی فهمیدم چه اشتیاق وحشتناکی به خون دارم و اینکه یک پیتزا چقدر می‌تواند برایم خطرناک باشد. (به خاطر سیری که می‌ریزند توی پیتزا!)

بعد هم یک خون آشام بهم حمله کرد! درست شنیدی. خون آشام‌ها وجود دارند. ولی واقعیت این است که آن‌ها هیچ علاقه‌ای به خون انسان ندارند. خوراکیشان خون حیوانات است. فقط یک استثنا وجود دارد: خون نیمه خون آشام را هم دوست دارند، درست قبل از تبدیل شدن. اسم خون آشامی که به من حمله کرد، کارل بود. راهش را کج کرد و صاف از تپه آمد بالا. گفت یکی از فامیل‌های دورمان است. سعی کرد یک نوشیدنی آشغالی که انگار خودش درست کرده بود، بهم بخوراند و بعد بهم حمله کرد! اگر تالولا نبود... آره باز هم درست شنیدی! تالولا دختری است که زندگی‌ام را نجات داد. ماجرا مال همین دو هفته‌ی پیش است. تالولا دیوانه‌ی خون آشام‌هاست. متأسفانه مامان و بابا مجبور شدند هیپنوتیزمش کنند تا چیزهایی را که دیده بود، فراموش کند. کار

نفرت‌انگیزی بود. ولی راستش هیچ انسانی نباید درباره‌ی ما چیزی بداند. این اولین و مهم‌ترین قانون نیمه خون آشامی است. فکرش را بکنید، اگر آدم‌ها بفهمند چند تا نیمه خون آشام، درست پایین همین خیابان زندگی می‌کنند، چه اتفاقی می‌افتد؟ خب، راستش ما مشکلی نداریم برایشان توضیح بدهیم که چه موجودات مسالمت‌جو و نازنینی هستیم. ولی امکان ندارد کسی حرفمان را باور کند و خب، نتیجه این می‌شود: احتمالاً باید اسباب‌کشی کنیم و برویم باغ وحش یا حتی جایی بدتر!

بدی هیپنوتیزم این است که همیشه درست و کامل کار نمی‌کند. تالولا هنوز یک چیزهایی یادش است. درست است که فقط خوابش را می‌بیند، اما خواب‌هایش بدجوری رفته روی مخش. تازه، خیلی با اطمینان می‌گوید خواب‌هایش حتماً یک معنی‌ای دارند. هفته‌ی قبل، نزدیک برنت‌وود موجود ناشناسی به دو نفر حمله کرده. هر دو نفر گفته‌اند آن موجود وحشی پرواز می‌کرده و یکهو سروکله‌اش بالای سرشان پیدا شده.

روزنامه‌های محلی پُر از تیترهای این جور می‌شد:  
گونه‌ای جدید از گرگ‌ها در برنت‌وود!